

مادر یک خان

ماکسیم گورکی



ترجمہ : فریدون گیلانی

هر چه از يك مادر بگوئيم
كم گفته ايم

۱۹ ۵ نکته‌های بشماري بود که دشمن

شهر را، مثل حلقه تنگي از بولاد
محاصره کرده بود . شب که ميشد ، روشنالي آتشيا چشم را خيره
ميكرد و شعله‌ها ، همچون فوجي از چشمه‌های سرخ ، از میان ظلمت
محض ، روي ديوارهای شهر سايه مي‌انداختند . زبان‌عبوس شعله‌ها
و درخشش تهديد کننده آنها، اندوه محاصره شهر را در مردم بيدار
ميكرد و در اين هنگام ، رنج و دل‌تنگي در روح و فکر آنها موج ميزد .

*

مردم ، از آن سوي ديوارها مي‌ديدند که خط محاصره دشمن
هر آن تنگتر ميشود . مي‌ديدند که سايه‌های تاريك ، در کنار آتشيها
بجانب وجوش درآمده‌اند . صدای شيبه اسبهای سير ، جرنگ و

چرنگ سلاحها ، خنده و آواز مردانی که پیروزی خودایمان داشتند ، گوش مردم شهر را بباد تازیانه گرفته بود . طنین کدام صدانا هنجارتر از خنده ها و آوازهای دشمن است ؟

✽

دشمن ، اجساد را ، برودخانه ای که مردم از آن آب میخوردند انداخته بود ، همه تاکستانهای اطراف دیوار شهر را سوزانده بود و دیگر در هیچیک از باغهای میوه - درختی بچشم نمیخورد . حالا شهر از هر طرف بخوبی دیده میشد . همه راهها بدیوار شهر باز شده بود و در این اواخر تقریباً هر روز ، شهر مستقیماً زیر رگبار گلوله توپ و تفنگ دشمن قرار گرفته بود .

دسته های نیم گرسنه سربازها ، که اضطراب و تلاش جنگ آنها را کوفته بود ، باچهره های خسته و عبوس در خیابانهای باریک راه میرفتند . از آنسوی پنجره خانه ها ، صدای ناله زخمیان بگوش میرسید . فریادهای هدیان . دعای زنها و شیون بچه ها در هواموج میزد . مردم که بزوزه حرف میزدند ، جمله ها را ناتمام رها میکردند و باگوش داری پرهیجانی ناگاه از خود می پرسیدند : « این صدای پیشرفت دشمن نبود ؟ »

✽

بدتر از همه شب بود . ناله ها و فریادها در سکوت شبانه با وضوح بیشتری بگوش میرسید . سایه ها ، مخفیانه از دره های کوه نزدیک بطرف دیوارهای نیمه ویران شهر میخزیدند . ماه مثل سپری که ضربه های شمشیر آنرا بدونیم کرده باشد ، از یکطرف اردوی دشمن را از نظر پنهان کرده بود و از طرف دیگر روی حاشیه تاریک کوه میخراکید .

گرسنگی و کار زیاد ، مردم شهر را که امیدی بکمک نداشتند ، فرسوده کرده بود . مردم شهر با وحشت و هراس بماد ، بحاشیه کوه که با دندان تیزش کمین کرده بود ، بچینه دان تاریک دره های تنگ و به جنجال اردوی دشمن خیره شده بودند . همه چیز بوی مرگ میداد ، همه چیز با آنها از مرگ سخن میگفت و هیچ ستاره ای در آسمان نبود که بآنها دلداری بدهد .

مردم از روشن کردن چراغ خانه ها بیمنانک بودند . تاریکی غلیظی اخیابان برا پوشانده بود و در این تاریکی ، زنی که قبالی بلند و سیاه سر تا نوک پایش را پوشانده بود ، مثل ماهی نا آرامی که در اعماق رودخانه بیقراری کند ، بی صدا حرکت میکرد . وقتیکه مردم او را میدیدند زمزمه میکردند که :

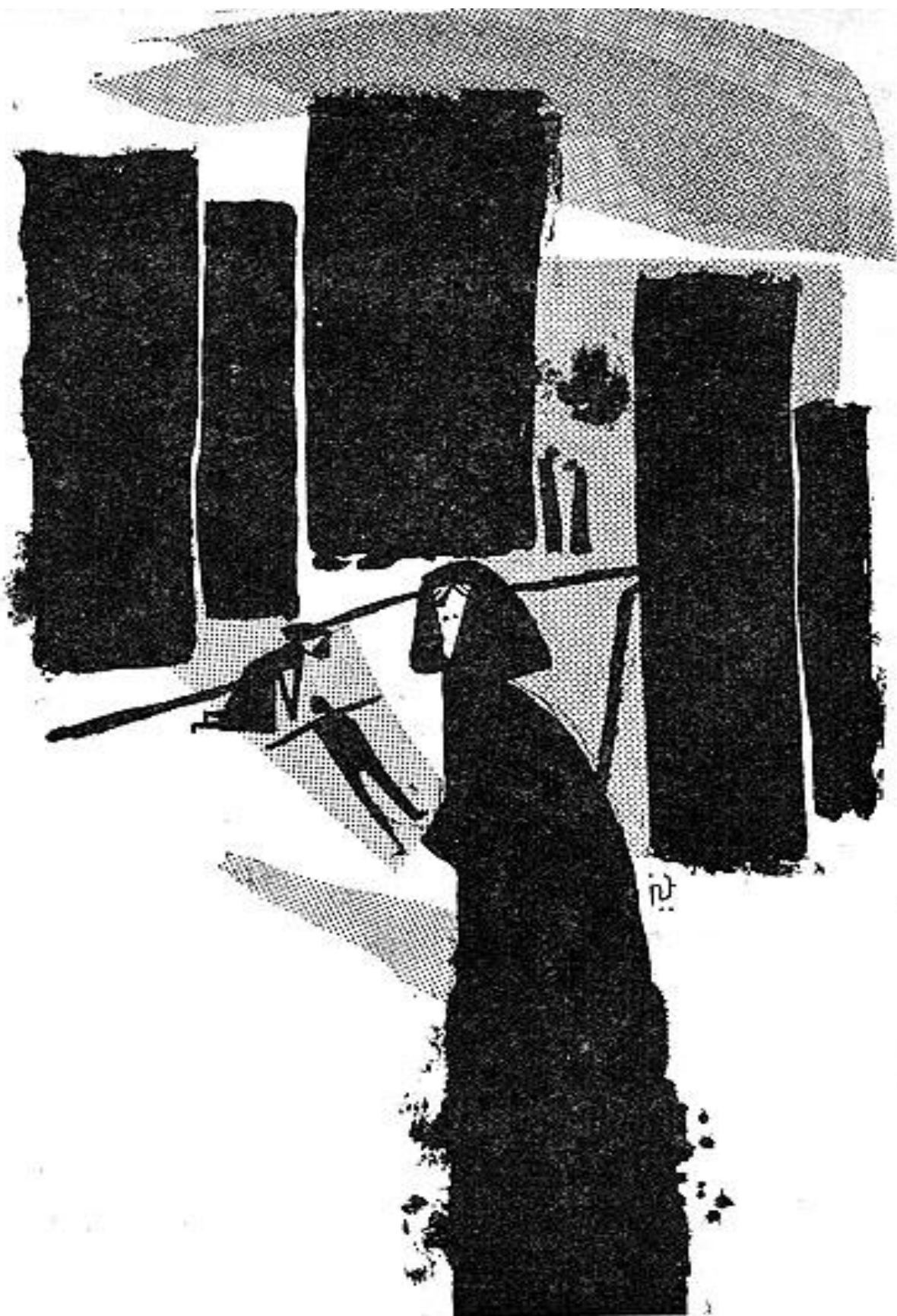
« - خودش است ؟ »

« - بله . خودش است .

و بعد خودشان را در شکاف دیوار هشتی ها پنهان میکردند و با سرهایشان را می‌زدیدند تا او از کنارشان بگذرد . رئیس گشتی ها یکبار باو گفته بود :

« - **مانا هاریانا** ! باز هم بیرون آمدی ؟ مواظب باش که اگر کشته‌شدی هیچکس زحمت پیدا کردن مقصرا بخود نمیدهد .»
هاریانا خودش را آماده کرد و بانتظار ایستاد ؛ اما گشتی ها راهشان را کشیدند و رفتند . معلوم نبود جرئت نمیکردند یا عارشان می‌آمد که دست بروی او بلند کنند بهر حال نظامیها از او ، مثل يك جسد میترسیدند و او تنها و سرگردان ، حرکت خود را از این خیابان بآن خیابان ادامه میداد . **هاریانا** با قبای بلند و سیاهش ، گویی تجسم بدبختی شهر بود و آنچنان آرام حرکت میکرد که گویی ، صداهای وهم‌انگیزی که از شب برمیخواست ، - ناله ها ، فریادها و زمزمه عبوس سربازانی که امید پیروزی‌دراز کف داده بودند ، در دنبالش راه افتاده بود .

مادری که در سرزمین پدرانش ایستاده بود ، به پسرش و به کشورش فکر میکرد ؛ زیرا که فرزند او ، فرمانده سربازانی بود که شهر را ویران کرده بودند . پسر خوشحال و زیبا و سنگدل او ، سرکرده دشمن بود . هنوز چیزی از زمانی که او ، باغروور بفرزندش نگاه میکرد نگذشته بود . او میخواست فرزندش را ، همچون هدیه گرانبهایی برای کشورش نگاهدارد ، او فرزند دلیری بیار آورده بود که بکشورش ، بسرزمینی که خودش در آن بوجود آمده بود ، بسر زمینی که فرزندش در آن متولد شده و پرورش یافته بود هدیه کند . قلب **هاریانا** ، با صداها بند نامعلوم ، بستگهایی که اجدادش با آن‌خانه هایشان را بنا کرده بودند و دیوار عظیم شهر را بپا ساخته بودند ، بخاکی که استخوان همبستگان او در آن دفن شده بود - بافسانه ها - باواز ها و امیدهای مردم بسته شده بود . حالا این قلب یکی از عزیزانش را از دست داده بود و میکریست . **هاریانا** احساس میکرد تراژویی که در يك کفه آن محبت فرزندش و در کفه دیگر عشق بسر زمینش قرار داشت ، در دلش سنگینی میکند و نمیتوانست بگوید که کدام يك از این دو کفه سنگین‌تر است . **هاریانا** با این شکل ، هر شب در خیابانهای شهر سرگردان بود و خیلی ها که او را بجا نمی‌آوردند ، از ترس بکه میخوردند . مردم می‌پنداشتند که اندام سیاه او شیخ مرگ است که آنقدر با آنها نزدیک شده است و هنگامیکه او را میشناختند بدون هیچ حرفی از مادر يك خائن روی میگرداندند .



ولی یکروز ، در یکی از گوشه های پرت دیوار شهر ،
ماریانا زن دیگری را دید که در کنار جسدی زانو زده است . آن زن
 به آرامش يك تکه زمین بود . چهره اندوهگینش را بسوی ستاره ها
 بلند کرده بود و دعا میکرد . بالای سراو ، سرباز ها به صدای بلند
 با هم حرف میزدند . **ماریانا** پرسید

« - شوهر شماست ؟

« - نه

« - برادر تان است ؟

« - نه ، پسر من است ؛ شوهرم سی سال پیش مرد ؛ و پسر من
 امروز ، و بعد روی زانوان خود برخاست و متواضعانه گفت :

« - حضرت مریم عمه چیز را می بیند و همه چیز را
 میداند . من ازش ممنونم !»

ماریانا پرسید :

« - برای چه ؟

« - حالا که پسر من با شرف و افتخار ، بخاطر کشورش
 جنگید و کشته شد ، میتوانم بگویم که من ، همیشه برای او دلواپس
 بوده ام . پسر من جوان خوش قلبی بود و علاقه عجیبی بخوش گذرانی
 داشت . میترسیدم که مبادا شهرش را گمراشته کند . همانطور که
 پسر **ماریانا** ، دشمن خدا و مردم ، و فرمانده دشمنان ما ، اینکار
 را کرده . لعنت بر او ! نفرین به رحمی که او را پرورش داده !

ماریانا صورتش را پوشاند و بسرعت از کنار آن زن دور
 شد . روز بعد خودش را به مدافعان شهر رساند و گفت :

« - پسر من دشمن شماست . یا مرا بکشید . یا دروازه را
 باز کنید که به نزد او برم ...

و سرباز ها جواب دادند :

« - تو يك انسانی ، و کشور تو باید برایت خیلی ارزش
 داشته باشد . دشمنی پسر تو با تو پیش از همه ماست .

« من مادر او هستم . من او را دوست می دارم و احساس
 می کنم برای عملی که او انجام داده می باید سرزنش شوم .

بعد ، سربازان مدافع با یکدیگر مشورت کردند ، تصمیم
 گرفتند و باو گفتند :

« - کشتن تو ، بخاطر گناهی که پسر تو کرده ، برای ما
 افتخاری نیست . ما میدانیم که تو نمی توانی در این گناه وحشتناک
 راهت می او باشی **ماریانا** . ما خوب می فهمیم که تو چقدر ناراحتی
 ولی شهر احتیاجی ندارد که تو را بعنوان گروگان نگهدارد . پسر تو
 نمی تواند از تو نگهداری کند . او دیگر تو را فراموش کرده است .

اگر تو واقعا فكر ميكني كه شايبسته مجازاتي ، اين بزرگترين كيفر توست ! ما ميدانيم كه اين مجازات از مرگ وحشتناكتر است !
و ماريانا گفت :

" - بلي براستي كه وحشتناكتر است !

و باين ترتيب ، دروازه را باز كردند و باو اجازه خروج دادند ؛ و هنگاميكه از سرزمين مادري خود دور ميشد ، سربازان تا ديري از حصار شهر باو نگاه كردند . ماريانا در خوني كه پسرش ريخته بود خيس شد .

او ، آرام حركت ميكرد زيرا كه پاهایش به اكره از خاك خود دور ميشدند . ماريانا برجسد مدافعان شهر خم شد و با نفرت خنجرى از ميان آنها برداشت - زيرا كه هر سلاحي در دلدان مادران ، زشت و پليد است .

ماريانا آنچنان قدم برميداشت كه گونى شيشه كوچك و گرانبهائى را زير لباس بلندش پنهان كرده است و مى ترسد به مبدا قطره آي از آن بخاك بريزد . همچنانكه اندام ماريانا در نظر كسانيكه از ديوار شهر بدو چشم دوخته بودند كوچك و كوچكتر ميشد ، همه احساس ميكردند كه با رفتن او ، افسردگى و نااميدى از آن شهر دور شده است .

سربازها ديدند كه ماريانا در نيمراه ، پيش دامن خرقة اش را برشانه انداخت ؛ بعقب برگشت و مدت زيادى بشهر خيره شد ، و چون به نزديك اردوى دشمن رسيد ، ديدند كه ايستاد و اشباح تيرهئى ، چون خود او ، با احتياط بدو نزديك شدند تا بدانند كيست و از كجا آمده است .

ماريانا در جواب سؤال سربازان دشمن چنين گفت :

" - فرمانده شما پسر من است -

هيچيك از سربازها در گفته او شكى نداشتند . همه در برابر او بخاك افتادند ، از او تمجيد كردند ، همه از شجاعت و دليرى فرزند او حرف ميزدند و ماريانا ، مفرور ، سرخود را بالا گرفته بود و به سخنان ايشان گوش ميداد ، زيرا كه فرزند او جز اين نمیتوانست باشد .

اکنون ماريانا در برابر كسى است كه نه ماد پيش از تولداور را ميشناخت . كسى كه ماريانا هرگز او را از قلب خود جدا نكرده است . شمشير و خنجر او ، به سنگهائى گرانبهائى آراسته بود . ماريانا ميديد كه پسرش ، بيمان شكلى كه بارها در خواب دیده بود درآمده است ، نيرومند و مشهور !

پسرش او را بوسيد و گفت :

« - مادر ! حالا که تو آمدی ، فردا من این شهر لعنتی را فتح میکنم !

و هاریانا جواب داد :

« - همان شهری که در آن متولد شدی .

و فرمانده دشمن که از عطش فتح و افتخار دیوانه شده بود ، مست از کبر و غرور پاسخ داد .

« - من در این دنیا و برای این دنیا متولد شده ام و میخواهم تا دنیا را بلرزانم ! من این را بخاطر تو از دست دادم و وجودش چون خاری که در تن من باشد حرکت سریع مرا بطرف شهرت و افتخار به عقب می انداخت . فردا من این آشیانه احمقهای لجوج را از میان برمی دارم !

هاریانا گفت :

« - شهری که همه سنگها و کوچه هایش ترا از کودکی میشناسند و به خاطر می آرند .

« - مادر ! سنگ که زبان ندارد . سنگ لال است . سنگها همه لالند . مگر اینکه آدمیان آنان را به حرف آرند . بگذار کوهها از من سخن بگویند . این است آن چیزی که من آرزو دارم !

« - پس انسانها چطور ؟ »

« - اوه ، بلی ، من آنان را فراموش نکرده ام مادر ؛ من به آنان نیز نیازمندم . چرا که تنها در خاطر مردان است که خاطره قهرمانان جاوید می ماند !

هاریانا گفت :

« - قهرمان کسی است که زندگی را در برابر مرگ و در مبارزه با مرگ به وجود می آورد . قهرمان کسی است که در مبارزه با مرگ پیروز میشود .

و پسر ، اعتراض کتان چنین گفت :

« - نه ! ارزش آن که شهر ها را ویران می کند ، با آن که شهر ها را میسازد یکسان است . بین مادر ! ما اکنون نمی دانیم چه کسی دم را پی افکنده است ؛ اینس یا رومولن اما نام الاریک و دیگر قهرمانانی که این شهر را ویران کرده اند در خاطر داریم . ما آنان را خوب میشناسیم »

مادر گفت :

« - اما نام کدام يك بیشتر به جهان می ماند ؟ کدام يك از این نام ها ؟

مادر و پسر تا هنگامیکه خورشید به آشیانه خود بازگشت سخن گفتند .

هر که با مادر - که بوجود آورنده و سازنده است - از ویرانکاری سخن براند ، بدان می ماند که زشتی ها را ستوده است . پسر ماریانا از این نکته آگاه نبود . او نمی دانست که مادر از زندگی دفاع می کند ؛ فقط از زندگی .

مادر همیشه با مرگ در ستیز است و همیشه ، دستی که مرگ را به خانه آن ها می آورد ، دستی است که مادرها آن را نمی فشردند . اما پسر ماریانا این موضوع را درک نمی کرد ، زیرا افتخار که نابود کننده قلبهاست ، کورش کرده بود .

پسر ماریانا نمی دانست که يك مادر ، بهمان اندازه که بی پرواست ، میتواند بیرحم و هوشیار باشد . بخصوص هنگامیکه موضوع حیات انسانی که خود او آنرا آفریده و پرورش داده است در میان باشد .

ماریانا با سر خمیده بزمین نشست و از دهانه چادری که مقرر فرمانده نیرومند بود ، چشمش بشهری افتاد که اولین شیرینی های زندگی را با فرزند خود در آن حس کرده بود . در این شهر بود که درد و تشنج میلاد فرزندی را که اکنون تشنه ویرانی است ، در آن تحمل کرده است .

نور لاکی خورشید ، دیوار ها و برجهای شهر را برنگ خون درآورده بود و درخشش اندوهباری برجام پنجره ها فرو میریخت ، آنچنانکه گوئی شهر ، با عصا در سرخ رنگ زندگی که از شکاف بدنها جاری بود ، به هیات زخمی سخت درآمده است .

چیزی نگذشت که شهر ، همچون جسدی سیاه شد و نور ستاره ها به هیات شمع در آمد که به هنگام حمل تابوت مردگان روشن میکنند .

ماریانا خانه های تاریکی را میدید که مردم آن ، از ترس اینکه مبادا توجه دشمن را جلب کنند ، همه شمعها را خاموش کرده اند .

ماریانا میدید که خیابانها ، همه در اندوه غرق شده اند و بوی تجزیه اجساد ، هوای شهر را خفه کرده است .

ماریانا زمزمه پیچیده مردمی را که بانتظار مرگ نشسته بودند می شنید . اینها همه را می دیدند . همه اینها ، درانتظار تصمیم کسی بودند که بسیار بد و نزدیک و سخت از برای او عزیز بود . اینها همه ، گنگ و مبهوت ، بانتظار تصمیم او ایستاده بودند .

ماریانا خود را مادر همه مردم آن شهر احساس میکرد .

ابرها ، از تیزترین قله های کوه ، به جانب دره سرازیر

شدند و ناگهان ، همچون اسبان بالدارى بر سر شهر فرود آمدند .
فرمانده دشمن گفت :

« - امشب اگر هوا خوب تاريك باشد ميتوانيم حمله كنيم ! »
همچنان كه شمشير خود را آزمایش ميگردد گفت :

« - وقتيکه خورشيد به چشم انسان بتابد کشتن حريف
کاري مشکل است . برق سلاح نميگذارد که حريف خود را ببینی !
مادر گفت :

« - بيا پسر ، بيا سر خود را به روي سينه من بگذار .
و بيا راحت کن پسر . بخاطر داشته باش که تو در خردسالی سخت
مهربان و پشاش بودی و مردم همه دوستت مي داشتند ... »

پسر ، سر خود را بردامان مادر گذاشت و همچنانکه
چشمهای خود را فرو مي بست گفت :

« - من فقط افتخار را دوست مي دارم . و تو را هم بخاطر
آن دوست مي دارم که مرا ، اين چنين که هستم بار آورده ای . »

ماریانا به سوي او خم شد و پرسيد :

« - زنان را چطور ؟ »

« - زن فراوان است مادر ، مردان از زن نیز ، چون هر چيز
شيرين ديگر ، خسته ميشوند . »

ماریانا گفت :

« پس تو آرزو نداری که فرزندی داشته باشی ؟
چرا ؟ برای آن که به خون کشيده شود ؟ آخر ممکن است
يکی چون من پديد آيد و او را بکشد و بدينگونه رنج و اندوه مرا
سبب شود . »

ماریانا آهي کشيد و گفت :

« - تو خیلی زیبایی . اما افسوس که چونان رگه های
صاعقه ، آبادی ها را از میان مي بری .
پسرش يا لبخندی جواب داد :

« - درست است . چون صاعقه ام ... » و بعد ، چون کودکی
بر سينه مادر خود بخواب رفت .

همينکه **ماریانا** احساس کرد که فرزندش - فرمانده دشمن -
بخواب رفته است ، خرقة سياهش را بروی او کشيد و ناگهان
خنجری را که در دست داشت در قلب او فرو برد . فرمانده يك دم
بر خود لرزيد و سپس سرد شد . **ماریانا** اشتباه نکرده بود ، چه کسی
غير از او ميدانست که قلب فرزندش در کجا می تپد ؟

لحظه ای بعد ، جسد فرزندش را بزير پای نگهبانان افکند
که مبهوت ايستاده بودند ، و به جانب شهر ، چنين باتگ برداشت :

مادر يك خانن

« من ، آنچه را كه مي توانستم ، از براي کشور خویش انجام دادم . و اکنون چون مادری واقعی در کنار پسر خویش می مانم . دیگر بسیار دیر شده است . دیگر هیچوقت فرزندی از من به جهان نمی آید . دیگر زندگی من بدرد هیچکس نمیخورد . »

هنوز خنجر از خون مادر و فرزند گرم است .
ماریانا خنجر را ، با دستی استوار در سینه خویش فرو برد .
یکبار دیگر ماریانا خنجر را درست فرود آورده بود زیرا که پیدا کردن يك قلب دردناك چندان مشکل نیست .